

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نښاد تن من مباد
بدین بوم و بر زنده یک تن مباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم
از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Human rights

حقوق بشر

زنده یاد داد نورانی
فرستنده: نشریه پیشرو
۱۹ جنوری ۲۰۱۳

کابلین با خون می نویسند

(۴۲)

زن به دیوار تکیه کرده می گریست

بعد از آن که جنگ های شدید، جنوب کابل را ویران کرد، با فامیلم به قلعه زمان خان فرار کردم و تا مدت ها در آن جا ماندم. درگیری شدید ۱۱ جدی با وجودی که قلعه زمان خان را به شدت ویران کرد ولی ما خود را در زیر زمینی نگه داشتیم. کار من تکسی رانی بود. تکسی ام در درگیری ۱۱ جدی به شدت ضربه دید که آن را با مصرف گزاف دوباره ترمیم کردم. بعد از آن که گروپ های مسلح جابه جا شدند و شهر کابل میان تنظیم ها تقسیم شد، همیشه در مرکز شهر و مکروریان ها کار می کردم. یکی از روزها تصادفاً به خوشحال مینه رفتم. در برگشتم ساحه پولیتخنیک مورد حمله قرار گرفت. خواستم از مقابل سیلو دور بزنم که یک گروپ مسلح بر پیکی سوار رسیدند. من را از موتر پائین کرده، تکسی ام را بردند. خود را با زحمت بسیار به خانه رساندم و خوشحال بودم که خودم را نکشتند. مدتی بیکار بودم. دار و ندار خود را فروختم و تکسی یکی از دوستانم را که رونده پاکستان بود خریدم. نصف پولش را داده، نیم دیگر را قسط کردم و به این شکل کارم دوباره روبه راه شد.

بعد از آمدن طالبان و فرار شبانه تنظیم ها از کابل، مردم پایتخت خوشحال بودند که از گرگان تنظیمی رهائی یافته، طالبان امنیت را تأمین خواهند کرد. طالبان استقرار یافتند و خط کشی های تنظیمی در کابل برداشته شد. دیگر برای تکسی رانی ام در شهر مشکلی وجود نداشت. وقتی تسلط طالبان بر کابل کامل شد، به «تطبیق شریعت» آغاز نمودند. اندازه نمودن ریش، به چادری کشاندن زنان و بستن مکاتب را شروع کردند. من که از قومندانان تنظیمی به شدت نفرت داشتم، در ابتداء با آمدن طالبان بی نهایت خوشحال بودم و برای هر سواری از امنیت آنان تبلیغ می نمودم، اما کارهای



بعدی طالبان نفرتی به اندازه انزجاری که از تنظیم ها داشتم نسبت به آنان نیز در من پیدا کرد.

من که با تکسی ام روزانه تمام شهر را گشت و گذار می کردم، گاهی سه بار هم نماز پیشین را به زور بالایم می خواندند. طالبان ساعت ها دکان ها و جاده ها را به نام ادای نماز پیشین می بستند و در هر چهار راهی زنان را شلاق می زدند. یکی از روزهای

تابستان ۱۳۷۶ از مقابل فروشگاه آرام آرام عبور می کردم و به دنبال سواری می گشتم که دو طالب بچه، زن جوانی را

که چادری به سر داشت و با زن مسنی مقابل فروشگاه ایستاده بود، با شلاق مورد ضرب و شتم قرار دادند، به خاطری که پاچه های زن جوان کمی فراخ بود. زن بیچاره مریض و از نزد داکتر برگشته بود. شوهرش همایون (از مکروریان کهنه) در داخل دواخانه، دوا می گرفت که متوجه لت و کوب خانمش به وسیله دو طالب بچه شد. مادرش فریاد می کشید و از طالبان می خواست که عروسیش را نزنند. همایون که جوان ورزشکاری بود بی مهابا از دواخانه دوید و دو طالب غیر مسلح شلاق به دست را چنان لت و کوب کرد که سر و روی شان با خون سرخ شد. مردم از دکان ها برآمده، صحنه را تماشا می کردند، ولی کسی به خلاصی آنان پا پیش نمی گذاشت. درین اثنا پنج نفر طالب مسلح که تجمع مردم را از دور متوجه شده بودند، از طرف تعمیر مخابرات شروع به دویدن کردند، مردم هم هر طرف متواری شدند. من همایون را با خانم و مادرش سوار تکسی کرده به سرعت از صحنه خارج و به مکروریان رساندم و خودم به قلعه زمان خان رفته، همان روز بیرون نشدم.

طالبان مسلح وقتی به محل حادثه می رسند، چند عابر و چند دکاندار را شدیداً لت و کوب می کنند و از مردم نمبر تکسی را می خواهند، اما کسی آن را نداده اظهار بی اطلاعی می نمایند.

یک هفته بعد از این حادثه از خیرخانه به سوی شهر در حرکت بودم. در منطقه کلوله پشته زنی تنها ایستاده و به هر تکسی دست می داد، اما چون زن تنها بود و «محرم شرعی» با خود نداشت کسی او را سوار موتر نمی کرد، زیرا طالبان اعلام کرده بودند که هر کس زنی را تنها سوار تکسی کرد جزای سختی خواهد دید. من توقف کردم و زن که وارخطا به نظر می رسید، گفت: خواهرم در زایشگاه ولادت می کند و هیچ کسی پیشش نیست، اگر من را برسانی بی نهایت خوشحال خواهم شد. دلم به حالش سوخت. او را سوار تکسی کرده به سوی زایشگاه حرکت کردم. در ایستگاه اول کلوله پشته دو نفر طالب مسلح ایستاده، موتر را دست دادند و با تحکم پرسیدند: این زن را کجا میبری؟ گفتم: مریض دارد و زایشگاه می رود، بیچاره کسی را ندارد. یکی از دو طالب پهلوی نشست و من را به پوسته نزدیک چار راهی انصاری برد. زن را در یک اتاق و من را به اتاق دیگری برده و تحقیق را شروع کردند. بعد از چند لحظه فریادهای زن و صدای شلاق طالب بالا شد. زن مظلوم را داخل چادری چنان زدند که آخر از فریاد کشیدن هم افتاد. پیوسته می پرسیدند که با تکسی وان چه رابطه داری و کجا می رفتی.

هنوز شکنجه زن به پایان نرسیده بود که دو نفر با یک بندل چوب داخل اتاق شدند. آنان پاهایم را بستند و آن قدر من را زدند که پاهایم دیگر درد را احساس نمی کرد. با فرود آمدن هر چوب می پرسیدند که با زن چه رابطه داری. من دیگر از جواب دادن هم افتادم.

عصر روز بود که دروازه اتاقم را باز کردند و من را بیرون کشیدند. موترم در حویلی نبود. من را داخل اتاقی که آن زن زندانی بود، بردند. زن در زیر چادری به دیوار تکیه کرده، آرام آرام می گریست. در گوشه ای نشستم. طالب بچه ای که باید مسؤل پوسته بوده باشد، بنای وعظ و نصیحت را گذاشت. از عذاب فحشاء و زنا در روز قیامت صحبت کرد. حیران بودم که این «نصایح» به ما چه رابطه دارد. بعد گفت که شما آزاد هستید. گفتم: موترم کجاست؟ گفتند: به خاطر انجام کاری جائی روان کرده ایم، فردا بیا و موترت را تحویل بگیر.

لنگ لنگان از اتاق برآمدم. زن هم با مشقت تمام حرکت می کرد. وقتی از پوسته برآمدم، زن بنای عذر و زاری را گذاشت که با او به خانه اش بروم. زیرا شوهرش از او خواهد پرسید که از صبح تا حال کجا رفته است. با آن که پاهایم زخمی بود و به شدت درد می کرد، راه رفته نمی توانستم، اما وضع زن بیچاره را درک کرده، شام بود که به خانه او رسیدیم. شوهرش قبلاً در وزارت فواید عامه مأمور بود. وقتی من را با زنش دید، متعجب شد. معلوم می شد که از صبح تا شام جاهای بسیاری را به دنبال زنش گشته است. خسته و گرفته به نظر می رسید. جریان را همان دم دروازه برایش توضیح دادم. شوهرش که آدم تحصیل کرده و هوشیاری بود، از من به خاطر عذابی که کشیده بودم، عذر خواست.

فردا صبح به خاطر گرفتن موترم به پوسته رفتم. به پوسته نارسیده از دور دیدم که یکی از همان دو طالبی که یک هفته قبل توسط همایون لت و کوب شده بود، مقابل دروازه پوسته ایستاده، پهره داری می کرد. فوراً برگشتم و به خانه همان زن رفته و جریان را به شوهرش تعریف کردم. آن مرد با غیرت به پوسته رفت و به این بهانه که گویا من توان حرکت ندارم، در بدل رسیدی موترم را تحویل گرفته، برایم سپرد.

بسیاری از پرزه های قیمتی موتر را عوض کرده بودند. پاهایم تا یک ماه بی حرکت بود و در بستر افتاده بودم. بعد از یک ماه تداوی آهسته آهسته در پاهایم حس و حرکت پیدا شد و دو ماه بعد سر حال شدم. موترم را فروختم و با زن و دو فرزندم در ۲۲ میزان ۱۳۷۶ روانه ایران شدم و تا چهار ماه قبل (۱۳۸۴) که وضع افغان ها در کرمان فوق العاده خراب شد، دوباره به کابل برگشتم. تکسی گرفتم و دوباره به همان شغل گذشته ام شروع نمودم.